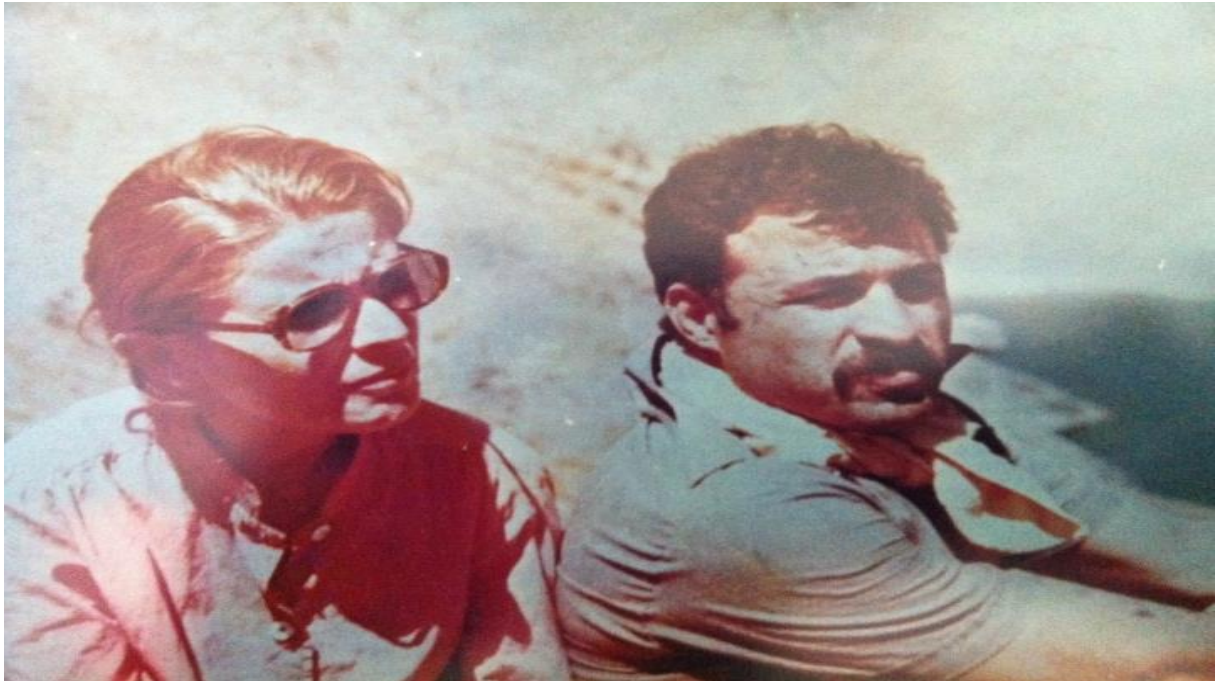


شبی از هزار و یک شب

پای صحبت رخشنده ی حسین پور نشستن عالمی دارد

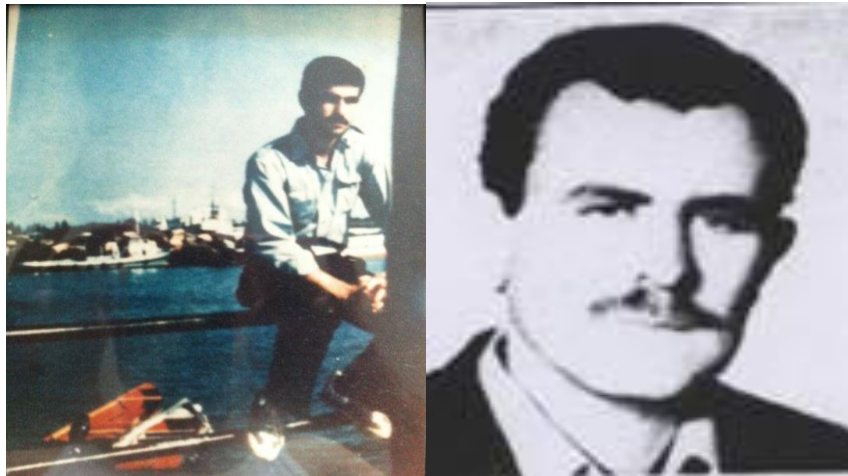


به خودم گفتم چه خوب که خواهرم هم هست، آدم فقط برای تحمل روزهای بد به همراه نیاز ندارد، گاهی دلش می‌خواهد ساعات خوب زندگیش را هم با کسی تقسیم کند و این حتماً یکی از آن ساعات خوب بود. نشسته بودیم توی اتوبوس برقی. روبروی هم و با دو چشم متفاوت به اطراف نگاه می‌کردیم. خواهرم مغازه ها را می‌دید، خیابان‌های تمیز و میدان‌های باز و روشن. با این که چند بار آمده بود، باز هم برایش شهر جاذبه‌های خاص خودش را داشت. من اما این شهر را در همه‌ی فصول و هر حالتی دیده بودم و بیشتر از همه گرفتگی و سرمایش را به خاطر می‌آورم. دلتنگی روزهای طولانی پاییز و سرمای بی‌پیر زمستان. هر چند امروز دلم می‌خواست فقط روزهای آفتابی و شاد را به خاطر بیاورم. ساحل ماین که با گشاده دستی در روزهای غم و نگرانی پذیرایم بود و شب‌های شاد تابستان که از هر طرف صدای موسیقی و خنده بلند است. اینها را می‌خواستم به خاطر بیاورم. داشتیم می‌رفتیم تا شاهد فارغ التحصیل شدن پسر (کرامت) باشم و با بودن خواهرم حس می‌کردم بخشی از خانواده را با خود دارم. مادر که سالهای سال در هر تلفنی برای او آرزوی موفقیت می‌کرد و پدر که همیشه به او می‌گفت «پیر شی پسر» اولی را همین تازگی‌ها از دست دادم و صدای مهربان پدر سال‌هاست که خاموش شده.



خواهرم امروز به نمایندگی از دو برادرم هم اینجاست. آنها را هم سالهاست که از دست داده ام. یکی را درگیری های کردستان از من گرفت و دومی را کشتار شصت و هفت و البته نماینده خواهرهای دیگرم که می دانم امروز با قلب و جانشان در کنارم هستند. به چشم های خواهرم که روبرو نشسته و چیزی می گوید، نگاه می کنم و همه شان را می بینم. فقط جای یک نفر خالی ست. همان که سالها پیش، روزی که کرامت خردسال را در آغوش داشتم و نگران در خانه بالا و پایین می رفتم و نمی دانستم کی باز می گردد، آمد و بچه ی گریان را از من گرفت و گفت هیچ وقت نگذار غصه ی من زندگی اش را خراب کند. او باید کودکی شاد و بی دغدغه ای داشته باشد. باید با همسالانش بازی کند، باید خندیدن را یاد بگیرد، باید به کودکان برود... و حالا پسرم تحصیلاتش را تمام کرده و او در کنارم نیست و هیچ کس جای خالی اش را پر نمی کند. جای خالی مردی را که می گفتند هر بار نام کرامت را می شنید، چشمانش برق می زد و صدایش غرق شادی و هیجان می شد. به ایستگاه دانشگاه رسیده ایم. پیاده می شویم و در هوای آفتابی و خنک به جستجوی سالن اجتماعات می رویم. امروز چقدر چهره ها شاد و راضی ست. دانشجویان مقطع لیسانس و فوق لیسانس با خانواده هایشان همه جا به چشم می خورند. می گویند، می خندند و به سلامتی هم می نوشند. به چهره های شاد نگاه می کنم و لبخند می زنم. امروز روز پسرم است. او که این همه سال در بدترین شرایط همراه بود، بارها در ذهن با همسرم به بحث و جدل پرداختم، بارها به او گفتم که چطور انتظار داری با این همه غم، زندگی شادی برای پسرمان درست کنم؟ مگر نمی دانی چه حالی دارم؟ مگر نمی دانی قاچاقچی تمام پول مان را در راه گرفت، نمی دانی در یکی از حملات پلیس به کاروان ما که هنوز هم نفهمیدم ساختگی بود یا واقعی حتی سنگی را که در زندان برایم ساخته بودی و من آنرا همیشه در گردن داشتم از دست دادم، مگر نمی دانی چقدر در برلین

و آن روزهای اول هجوم غم و دلتنگی چطور در کار نابودیم بودند و بعد روزهای بدتر هم رسید. کشتار ۶۷ آخرین برادرم را که همیشه پناهگاه بود، از من گرفت.



توی سالن نشسته ایم و به قهوه‌ای که کرامت برآیم گرفته نگاه می‌کنم. خواهرم می‌خواهد از همه چیز سردر بیاورد و مرتب سوال می‌کند. کرامت هم با محبت و اشتیاق پاسخ می‌دهد. حرفهایشان آرامش بخش و تسلا دهنده است. دلم می‌خواهد چشم‌هایم را برهم بگذارم و تا آخر دنیا به این پیچ آرام گوش دهم و فکر کنم یکی از همین مادرها هستم. یکی از مادرانی که پشت سر و روبرویم نشسته اند. زنان با غم‌ها و شادی‌های معمولی، یکی از آنها که در آلبوم‌هایشان به اندازه‌ی کافی عکس برای لبخند زدن و رضایت وجود دارد و به عکس‌هایی فکر می‌کنم که همیشه از نگاه کردن به آنها می‌ترسم. به عکس‌های اولین مسافرتم با علی به شمال. به لبخند بچگانه و مشتاق حمید، به چهره‌ی آفتاب سوخته و چشم‌های روشن رحیم. به آن خانه‌ی خوابزده‌ی ساحلی. حالا دیگر کرامت رفته پیش دوستانش نشسته و خواهرم هم سخت درگیر آنچه بر صحنه می‌گذرد، است. گاهی هم سوالاتی از من می‌پرسد که به راستی جوابش را نمی‌دانم. او که می‌آید تازه می‌فهمم گاهی چقدر از دنیایی که در آن زندگی می‌کنم، فاصله دارم. با این دنیا، آن اوایل وقتی نداشتم که انس بگیرم و بعد وقتی به خود آدم دیگر انگیزه‌ای وجود نداشت. دنیای من در جای دیگری جریان داشت. هر چند وقتی می‌آمدم همسرم را کشته بودند، هر چند به جای همه‌ی ملاقاتی‌هایی که نتوانستم بروم، یک بار همه‌ی توصیه‌های امنیتی را ندیده گرفته و بر سر مزارش به خاوران رفته بودم، اما باز دلم آنجا مانده بود. یک برادرم را پشت میله‌ها و آن دیگری را در کردستان جا گذاشته بودم. خانواده ام به هم ریخته بود. دوتا از شوهر خواهرهایم دستگیر شده و دیگر افراد خانواده در مضیقه‌ی مالی سختی قرار داشتند. هیچ کدام نمی‌دانستند فردا هم کارشان را خواهند داشت یا مشمول پاکسازی می‌شوند. بار سنگین ملاقات از پسر و داماد بر شانه‌های کهنسال پدر و مادر سنگینی می‌کرد و من نمی‌دانستم چطور کمک‌شان کنم. وقتی برای انس و الفت با جامعه‌ی میزبان نمی‌ماند. پسرم اگر نبود، شاید همین اندک ارتباط را نمی‌داشتم. مهد کودک و مدرسه‌ی کرامت دریچه‌ای

بود به دنیای برلین و فرانکفورت. دنیایی که شاید برای خیلی از تازه رسیدگان به اینجا جذابیت‌های خود را هم داشت، برای من ولی فقط بار سنگینی بر دوش بود. در مورد قربانیان خیلی حرف زده شده، در مورد سلول‌ها و دیوارهای بی پنجره، شکنجه و فشار روزانه و... ولی همیشه وقتی تبعید شروع می‌شود، قصه به پایان می‌رسد، انگار دیگر همه چیز روبراه ست. خانواده هم نفس راحتی می‌کشد و می‌رود دنبال نگرانی‌های دیگر، اما اینجا قصه‌ی دیگری آغاز شده. قصه‌ی گریه‌های بی‌صدا، بغض‌های فروخورده، غم‌هایی که در تنهایی با خیال راحت در هر گوشه‌ی خانه‌ات جا کرده‌اند. دلتنگی به جاماندگان با تبعید برطرف نمی‌شود. رنگهای شاد به جای این که دلشان را باز کند، تنگ ترش می‌کند. آن اوایل در چهره‌ی هر پسر جوان و خدانی، حمیدم را می‌دیدم و دوستش مسعود را. دو ماه از اعدام علی گذشته بود که شبی خبر رفتن او را هم شنیدم. تلفنی خبرم کردند که در یک درگیری کشته شده و حالا باید این خبر را به پدر و مادرم که آمده بودند تهران خانه‌ی اجاره کرده بودند تا محملی برای من باشند، می‌دادم. صاحبخانه بالا زندگی می‌کرد و قرار نبود بداند، مستاجرینش با چه بلایایی دست و پنجه نرم می‌کنند. این دومین بار بود که باید در سکوت عزاداری می‌کردیم، بار اولش داستانی دارد که فکر کردن به آن قلبم را به درد می‌آورد. رشته‌ی افکارم را پی می‌گیرم. نگرانی برای درس خواندن و سالم ماندن او در این محیط، گاهی تنها انگیزه‌ی ای بود که مرا به دنیای اطراف پیوند می‌زد، دنیایی که بی‌خبر از رنج بی‌پایانم به راه خود می‌رفت. جشن‌های سال نو در آغاز زمستان جایشان را به کارنوال در فوریه می‌داد، از آن فارغ نشده به عید پاک می‌رسیدند و با شروع تابستان برنامه‌ی مسافرت و جشن‌های تابستانی داشتند. دلم می‌خواست کرامتم هم سهمی داشته باشد و می‌دانستم مراسم نوروزمان که با اشک شروع می‌شد و با اشک به پایان می‌رسید، توان مقابله با زندگی رنگارنگ پیرامون را ندارد.



پسرم که از پله ها بالا می رود، همه را برای لحظه ای به فراموشی می سپرم. چقدر آرزوی این لحظه را داشتم. لحظه ای که بار سنگین زندگی را بر زمین بگذارم، لحظه ای که به همسرم بگویم: دیگر نگران نباش. او شاد و سرشار از زندگی ست. نگاهش کن همانست که آرزویش را داشتی. همان است که روزها با دیدن تو پر می کشید و تا تو خانه بودی، سراغ دیگری نمی رفت. من تمام سعی ام را کردم، نه همیشه با لذت، بعضی روزها حتی توان بلند شدن از رختخواب را هم نداشتم. دنیا به نظرم تیره و تار و همه ی اطرافیان بد و غیر قابل تحمل می آمدند. حس می کردم دلم می خواهد چشم ها را ببندم و دیگر بازشان نکنم، دلم می خواست دنباله ی خواب دوشین را بگیرم که دست در دست هم کنار دریا به موجها خیره شده بودیم و یا دلم می خواست از دست کابوس شبانه به دنیایی دیگر فرار کنم، ولی صدای زنگ ساعت، سرو صدای کرامت که از خواب بیدار شده بود، مرا از جا می پراند. باید صبحانه ای تدارک می دیدم، باید لبخند را یک طوری به لبهای در هم فشرده ام برمی گرداندم، پسرم باید با خیال آسوده به مهد کودک، مدرسه و بعد هم دانشگاه می رفت. نگرانی هایی که از پشت تلفن و از لابلاهی صفحات نامه ها به من می رسید و او هم فوری سهمی از آن را دریافت می کرد، کافی بود. صبح را برای او آغاز می کردم، اما پس از رفتنش روز مرا به دنیای خود می کشاند، دنیای اطراف با درگیری های روزمره، مشکلات مالی و اجتماعی، اصوات نا آشنا و تلاش برای پیدا کردن راه حل هایی که هیچ وقت معلوم نشد درست است یا نه و دنیای آنسو. دنیای پشت سیم های تلفن، دنیایی که خش خش کنان از میان امواج رادیویی به اتاق کوچکم راه پیدا می کرد. دنیای اخبار بد، هق هق های فروخورده آنسوی خط، دنیایی که به اصرار می خواستم از همه ی جزئیاتش سر در بیاورم و بعد راهی برای یاری پیدا کنم. به همه ی آنها که خانه و کاشانه ی خود را از دست داده و حالا آواره شده بودند. فرزند، برادرو همسر خود را از دست داده و حتی نتوانسته بودند در آخرین ملاقات با آنها وداع کنند. به آنها که در سرنوشت شان ادامه زندگی خودم در آن دیار می دیدم.

پسرم حالا برگشته کنار ما، خواهرم پیش از من از جا برمی خیزد و تنگ در آغوشش می گیرد و من عاجز از نشان دادن احساسات فقط به او نگاه می کنم. در دست کرامت دو تا لیوان پلاستیکی ست که به دست ما می دهد و می رود یکی هم برای خودش بیاورد. در جواب خواهرم که می گوید «چت شده؟» پاسخ می دهم که بسیار خوشحالم. بعد به سلامتی هم می نوشیم و من حس می کنم چطور گرما در جانم می دود و دلم می خواهد به خاطرات خوب فکر کنم. به اولین کسی که از وجود کرامت خبر دار شد.



دوست خوبم شهره شانه چی را می‌گویم که رازهایش را به من می‌گفت و من حرف‌هایم را به او می‌زدم. می‌دانستم عاشق است، شب‌ها که کنار هم دراز می‌کشیدیم به من گفته و از ته دل خندیده بود. وقتی شنید فوری کاموا خرید و برای کرامت ژاکت و کلاه بافت و کلی قربان صدقه اش رفت. نمی‌دانم تصور شادی و محبت شهره است یا الکل که دلم می‌خواهد از ته دل بخندم. می‌خواهم تصور کنم که شهره تمام این سال‌ها در کنارم بوده و خاله‌ای خوب برای کرامت و دوستی تکرار نشدنی برای من، دلم می‌خواهد یک بار هم که شده «دستی سرد میان من و لحظه‌های شاداب» فاصله نیاندازد. نمی‌خواهم به رفتن شهره در آن روز لعنتی فکر کنم که قرار بود با هم در حوزه‌های انتخابات ریاست جمهوری اعلامیه‌ی راه‌کارگر را پخش کنیم. کاری که همیشه می‌کردیم. اما آن روز از سر صبح حال خوشی نداشتیم. تهوع و سردرد شدید. با این همه آماده‌ی رفتن بودم. شهره که حالم را دید، دوباره مرا روانه‌ی رختخواب کرد و گفت که فوری می‌رود، اینها را پخش می‌کند و بر می‌گردد و تا آنوقت حتماً حال من هم خیلی بهتر شده و رفت. دستگیر شد و گفتند مسلح بوده. دروغی که باورکردنی نبود و قرار هم نبود کسی باور کند. شهره دیگر هیچ وقت برنگشت و یادش تا امروز هم لحظه‌ای از من جدا نیست. جرعه‌ای دیگر می‌نوشم و به گفتگوهای کرامت و خاله‌اش گوش می‌دهم که مثل همیشه به مقایسه‌ی ایران و آلمان رسیده و آرزوی خواهرم که می‌خواهد یک بار همه‌ی ایران را به پسرمان نشان بدهد. از خانه‌ی پدري تا تهران. از دیدنی‌های اصفهان تا کیش و اهواز. آرزوی دیداری خانوادگی که یک بار در ترکیه انجام شد. پدر و مادرم هر دو آمدند، با اینکه هر دو مریض و شکسته بودند و زیر بار این همه داغ‌پشتشان خم شده بود. اما با اشتیاق دیدن من و پسرمان آمدند. خواهرانم و تعدادی از خواهرزاده‌ها هم بودند. بعد از ظهرهای استانبول را با چای و شیرینی‌های ایرانی و ترکی و دوره کردن خاطرات می‌گذراندیم. همیشه از خاطرات شاد شروع می‌شد و خودمان هم نمی‌فهمیدیم چطور به آنجایی می‌رسیم که همه از نزدیک شدن به آن احتراز می‌کردیم و در یکی از این بعد از ظهرها خاطرات ما را به آخرین دیدار خواهرم با رحیم رساند. به دیداری که برای خواهرم تبدیل به حسرتی بی‌پایان گشت. حسرتی که تا ابد در ذهن همه‌ی خانواده باقی خواهد ماند، انگار خودشان هم در لحظه‌ی این دیدار حضور

داشتند. خواهرم گفت: اوایل تابستان ۶۷ بود. پس از ایستادن در صف انتظار برخلاف همیشه مرا به اتاقی بردند و گفتند که می توانم ملاقات حضوری داشته باشم. مبهوت و شاد ایستادم تا رحیم رسید. در آغوشش گرفتم. دلم نمی خواست رهایش کنم، هنوز به سلام و احوالپرسی نرسیده بودیم که یکباره فکر کردم این ملاقات حضوری حق زن و بچه‌ی رحیم است که امروز درگیر بودند و نتوانستند بیایند. به همین دلیل به سوی پاسدار که داشت از اتاق بیرون می رفت برگشتم و بدون آنکه با رحیم مشورت کنم از او خواستم که ملاقات حضوری را برای نوبت بعدی ملاقات بگذارد، برای همسر و فرزندان او. یک لحظه تردید را در چشم پاسدار دیدم و ندیده گرفتم. نخواستم موج شادی و امید را که در دلم بالا گرفته بود، پس بزنم. به سرعت با رحیم خداحافظی کردم و با تاکید از پاسدار خواستم تا اسم و مشخصات رحیم را برای ملاقات حضوری یادداشت کند که نکند بار دیگر او نباشد و ملاقاتی به این ارزشمندی از دست برود و خودم رفتم تا این بار قاصد پیام‌های خوش باشم. خبر به مادر هم رسید. به راه افتاد، می گفت اگر شد من هم می روم، اگر اجازه دادند. چقدر درباره‌ی این ملاقات حضوری حرف زدیم و برنامه ریزی کردیم. بچه ها انگار عید باشد، لباس نو به تن کردند. قرار شد اول زن و بچه بروند و اگر اجازه صادر شد، مادر هم همراهشان باشد. روز ملاقات اما با دلهره و شادی دیدار آغاز شد و با اضطراب، غصه و حسرت به پایان رسید. درهای اوین آن روز و روزهای دیگر به روی ملاقاتی ها بسته ماند. چند ماه بسته ماند و وقتی باز شد، از رحیم چمدانی به جا مانده بود که فقط به پدر تحویلش دادند، به پدر که دیگر دوتا شده بود و پاسدار که حال او را دید آمد جلو و خواست زیربازویش را بگیرد و گفت: پدر خواستی بنشین! که فریاد خواهرم بلند شد «دستت را به او نزن. پسرش نیستی! قاتل پسرش هستی، دستت را بکش!» سالها گذشته و حس می کنم. فریاد خواهرم هنوز تا استخوان هایم نفوذ و قلبم را به درد می آورد. فریادی که نشنیدم ولی انگار از حلقوم خودم در آمده است.

همه رفته اند به سالن غذاخوری. ما آخرین نفرها هستیم. همانجا نشسته بودیم و از لیوان پلاستیکی جرعه جرعه می نوشیدیم و لحظات را مز مزه می کردیم. آسودگی و گرمای خوبی احساس می کنم. به پرنده ام که بال گشوده و قصد پرواز دارد، می نگرم و دلم می خواهد تا آخر دنیا در این حال خوب همین لحظه بمانم. نم نم بنوشم و به آینده ی او با رنگهایی روشنتر فکر کنم. هر چند زخم های زندگی را بر تن و جانم می بینم، اما می دانم که اهل پرواز ست. چند سال پیش نشان داد که زیر ظاهر خاموش و تا حدی اروپایی چه ظرفیت هایی در دفاع از جنبش مدنی کشورش، کشور پدر، مادر و خانواده اش نهفته. سال ۸۸ برای او سال بازگشت به آنچه بود که گمان می کردم اگر از نمودهایش متنفر نباشد، در برابرشان بی تفاوت است. اما حرکت که آغاز شد او هم با اشتیاق به آن پیوست. روزهایی را که به بحث، همصدایی و همگامی با او گذشت، بسیار دوست می دارم. شب هایی که با

دوستانش تا صبح به گفتگو می نشست. دخترها و پسرهای جوان و پرشور که با تمام تفاوت ها بسیار شبیه خودمان بودند. پر از انرژی و رویا و من هر شب آرزو می کردم، ایکاش به نتیجه برسد. ایکاش جوانی شان به کوتاهی ما نباشد. جنبش اما یک بار دیگر در اشک و خون غرق شد. حالا دیگر کرامت با جوانانی که تازه از ایران گریخته بودند به خانه باز می گشت. پای حرف های آنها می نشست. حالا زندگی خود و کشورش را در پیوند با هم بهتر درک می کرد. پدرش و نسل ما دیگر برایش غیرقابل درک و دسترسی نبود. جنبش ضد استبدادی سال ۸۸ ما را به هم نزدیک تر کرده بود و او را به پدرش. حالا دیگر پدر به جای تصویری بر دیوار آدمی بود با رویاها، آرزوها و اهداف خاص خودش و من حس می کردم کرامت این مرد را چقدر دوست دارد. مردی که در روزی دور در تابستان ۶۲ برای همیشه تنهایمان گذاشت. دلم نمی خواهد به آن روز به آن لحظات سیاه فکر کنم. دلم می خواهد با خواهر و پسر امشب را به شادی بگذرانم. دلم می خواهد قهقهه ی شاد علی در گوشم باشد وقتی با کرامت بازی می کرد. راستی آن روزکجا بود پسر. دلم می خواهد با من نبوده باشد. دلم می خواهد آن روز که دنبال جور کردن پول برای آزادی علی بودم، او را خانه گذاشته باشم. آشنایی قول داده بود که با مبلغی هنگفت آزادی را و یا لاقط نجات جاننش از خطر اعدام را بخرد و من به هر دری می زدم تا در آن شرایط دشوار پول لازم را به دست آورم. هر چند می دانستم فقط کورسویی ست در ظلمات، اما همین هم مرا به زندگی امیدوار می کرد. محرکی می شد تا صبح از خواب برخیزم و بزنم بیرون. معمولا پسر را هم با خود می بردم. ایکاش آن روز همراهم نبود. مثل همیشه به خواهر علی زنگ زدم تا خبر بدهم و خبر بگیرم که دیدم زیر پایم خالی شده، صدای خواهرش را انگار از دورستها می شنیدم که گفت دیگر فایده ای ندارد، علی را دیشب کشتند. بعد از آن دیگر همه چیز درابری سیاه فرو رفت. دست های کرامت را ایکاش در دست نداشتم. ایکاش صدای هق هق فروخورده ام را در تاکسی نمی شنید. در خانه هم نمی شد فریاد کشید، نمی شد گریه کرد، صاحبخانه را نمی شناسیم. شاید دستش با آنها در یک کاسه باشد. پا که به خانه می گذارم، مادر بدون آنکه چیزی بگویم فهمید چه شده. دستم را می کشد و می آورد توی اتاق. یادم است که سرم را می کوبیدم به دیوار. به جای اشکهای نریخته و فریادهای نکشیده سرم را به دیوار می کوبیدم، ایکاش کرامت شاهد این لحظات نبوده باشد، اما چرا چهره ی معصوم و بهت زده اش این قدر می آید جلوی چشمم؟ چرا در کابوس های شبانه دستهای اوست که بر چهره و چشمان سرخ و بی اشکم کشیده می شود؟

سرم را که بالا می گیرم چهره ی خندانش را می بینم، دارد با خواهرم می رود سر میز. دستش را می بینم که به سمت دراز شده. بازویش را می گیرم و سه نفری می رویم تا امشب، شب او را با او به پایان برسانیم. شبی از هزار و یکشب زندگی که باید از آن گذشت.

